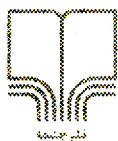


- جهان نو -

طیب صالح موسم هجرت به شمال

ترجمه‌ی رضا عامری



آری سروران من! بعد از غیبتی طولانی به آغوش خانواده‌ام بازگشتم، غیبتی که درست هفت سال طول کشیده بود، این مدت را در اروپا تحصیل می‌کردم. آن‌جا چیزهای زیادی یاد گرفتم و چیزهای زیادی را فراموش کردم، به هر حال آن ماجراها قصه‌ی دیگری است. اما حالا آن‌چه اهمیت دارد این است که بازگشته‌ام و علاقه‌ی فراوانی به خانواده‌ام در این روستای کوچک واقع در منحنی رود نیل پیدا کرده‌ام. هفت سال در اشتیاق دیدن آن‌ها و در رؤیای آن‌ها زندگی کردم و حالا اگر مرا واقعاً بین آن‌ها انسانی حقیقی به شمار آورید، به شما می‌گویم وقتی به سوی‌شان بازگشتم لحظه‌ی عجیبی بود؛ خوشحال شدند و گریه کردند و چیزی نگذشت که حس کردم یخ‌های درونم در حال ذوب شدن است، انگار که آفتاب بر من تابیدن گرفته باشد. این همان حس گرمی زندگی در عشیره بود که آن را در سرزمینی که «نهنگ‌هایش از سرما می‌مُردند» از دست داده بودم. هر چند از بس که در غیاب‌شان به آن‌ها فکر کرده بودم، گوش‌هایم به صدا و چشمانم به قیافه‌های‌شان عادت کرده بود، به همین خاطر در اولین وهله‌ی دیدار حس کردم، چیزی شبیه مه میان‌مان پرده انداخته است. اما این فضای مه‌آلوده کم‌کم از بین رفت و روز بعد از رسیدنم در رخت‌خوابی و در اتاقی که درودیوارهایش شاهد یابوگویی‌های کودکی و نوجوانی‌ام بود، بیدار شدم و گوش‌هایم را به دست آوای بادها سپردم. به جانِ خودم من این صدا را می‌شناختم و در سرزمینم طنین سرخوشانه‌ای داشت. صدای بادهایی که در

درختان خرما می‌پیچیدند و آن‌ها که از پشت کشتزارهای گندم می‌گذشتند، باهم تفاوت داشتند. نغمه‌ی قمری‌ای را شنیدم و از پشت پنجره به نخلی که وسط حیاط کنار اتاق قرار داشت نگاه کردم و دانستم که زندگی هنوز به خیر و خوبی جریان دارد. به تنه‌ی قوی و قامت متعادلش نگاه کردم، به ریشه‌هایش که در زمین فرو رفته بود، به شاخه‌های سبزی که بر فراز قامتش افراشته بودند و احساس اطمینان و آرامش به سراغم آمد. حس کردم پُری در مسیر وزش توفان‌ها نیستم، بلکه مثل همین نخل مخلوقی هستم که اصالت دارد، ریشه و هدف دارد.

مادرم با فنجان چای آمد و پدرم نماز و دعایش را به پایان رساند و برادرانم و خواهرم آمدند و نشستیم و چای خوردیم و حرف زدیم. مثل این بود که تازه چشم به جهان باز کرده بودم. بله! زندگی زیباست و دنیا همچنان بر پاشنه‌ی خود و بدون تغییری می‌گردد. ناگاه به یاد چهره‌ای افتادم که در میان جمع استقبال‌کنندگان دیده بودم و نمی‌شناختم. قیافه‌اش را برای آن‌ها وصف کردم و درباره‌اش پرسیدم. مردی با قدی متوسط، در حدود پنجاه سال یا بیشتر، با مویی پُرپشت و سپید، بدون ریش و سبیلی کوتاه‌تر از مردمان این‌جا و خوش‌قیافه.

پدرم گفت «او مصطفاست.»

کدام مصطفی؟ آیا از مهاجرانی بوده که حالا به روستا برگشته؟

اما پدرم گفت مصطفی از اهالی این روستا نیست. آدم غربیی است که پنج سال است به این‌جا آمده، مزرعه‌ای خریده و خانه‌ای ساخته و با بنت محمود ازدواج کرده. آدمی که بیشتر در خودش است و مردم چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانند.

نمی‌دانم چه چیزی کنجکاوی‌ام را درباره‌ی او برانگیخت، اما به خاطر آمدن که روز آمدنم به این‌جا ساکت بود. همه از من چیزی می‌پرسیدند یا من از آن‌ها سؤالی می‌کردم. درباره‌ی اروپا می‌پرسیدند. آیا مردم آن‌جا هم مثل ما هستند یا فرق می‌کنند؟ زندگی آن‌جا ارزان است یا گران؟ مردم در زمستان چه کار می‌کنند؟ می‌گویند زنان آن‌جا بدون حجاب با مردها می‌رقصند. و ود الریس از من پرسید «آیا راست است که آن‌ها ازدواج نمی‌کنند و زن و مرد با همدیگر بدون مراسم قانونی زندگی می‌کنند؟»

پرسش‌های زیادی بود که در حد توانم به آن‌ها پاسخ می‌دادم. ولی وقتی به آن‌ها گفتم که اروپایی‌ها اگر برخی استثناها را کنار بگذاریم مثل ما هستند، خیلی تعجب کردند. گفتم آن‌ها ازدواج می‌کنند و بچه‌های‌شان را برحسب سنت‌های خود بزرگ می‌کنند و اخلاق خوبی دارند و معمولاً مردمان خوبی هستند.

محجوب پرسید «آیا آن‌جا کشاورز هم دارند؟»

به او گفتم «بله، کشاورز دارند و همه نوع آدمی. پزشک و معلم و کشاورز و کارگر و همه چیز، درست مثل ما.» و ترجیح دادم که بقیه‌ی چیزهایی که به فکر آمد را ادامه ندهم؛ «درست مثل ما بچه به دنیا می‌آورند و می‌میرند و در سفر از گهواره تا گورشان دارای رؤیاهایی هستند که برخی‌های‌شان اجابت می‌شود و برخی‌های‌شان ناکام می‌ماند. از مجهول می‌ترسند و دنبال عشق هستند و در روابط با همسر و فرزند خود دنبال اطمینان می‌گردند. قوی و ضعیف دارند، زندگی به بعضی‌هاشان بیش از حق‌شان را داده و بعضی‌ها را محروم کرده است. ولی فاصله‌ها ناچیز است و بیشتر ضعیفان دیگر انسان‌هایی ضعیف نیستند.» این را به محجوب نگفتم و ای کاش گفته بودم، انسان باهوشی بود. اما من مغرور بودم و می‌ترسیدم که مبادا نفهمد.

بنت مجذوب با خنده گفت «ترسیدیم با یک دختر مسیحی ختنه‌نشده به این‌جا

برگردی.»

اما مصطفی چیزی نمی‌گفت. در سکوت گوش می‌داد و گاه تبسمی می‌کرد، تبسمی که حالا به‌نظم نوعی رازورمز به همراه داشت. مثل آدمی بود که با خودش حرف می‌زند.

و بعد از آن مصطفی را فراموش کردم، تنها به رابطه‌ام با مردم و اشیاء در روستا می‌اندیشیدم. آن روزها سرحال بودم، مثل کودکی که برای نخستین بار چهره‌ی خود را در آینه می‌بیند. و مادرم همواره مترصد فرصتی بود، تا به یادم بیاورد که چه کسی مُرده تا بروم و تسلیت بگویم یا چه کسی ازدواج کرده تا بروم و به او تبریک بگویم. طول و عرض روستا را برای تبریک و تسلیت زیرپا می‌گذاشتم. تا روزی به همان مکان اثری خودم، کنار تنه‌ی درخت اقاچیا در کناره‌ی رود رفتم. چه ساعت‌هایی را در کودکی کنار